

شماره کتاب: ۷۸۸  
 شماره شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲  
 شماره شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲  
 شماره شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲

# کشتی ماه عسل

ناهد کبیری



ISBN 978-964-360-357-4  
 شاب ۹۶۴-۷۹۲-۲  
 شاب ۹۶۴-۷۹۲-۲



رشد و تکامل کودک

شماره کتاب: ۷۸۸

شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲

شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲

شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲

شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲

شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲

ISBN 978-964-360-357-4

www.salam.com

info@salam.com

شاب: ۹۶۴-۷۹۲-۲



بیسکویت می ریخت روی سینه و پاهایش. «با من حرف نمی زنی عزیزم؟  
با من که این همه دوستت دارم!»

اسی نگاه می کرد. لبخند کم رنگی لب های خیسش را باز می کرد.  
«اسم را صدا نمی کنی دیگر؟ نمی گویی رایکا؟» اسی با صدای آرام  
می گفت «رایکا» و رایکا از خوشحالی می پرید بالا می پرید پایین. «آفرین!  
فدایت شوم... آفرین!»

بعد بلندش می کرد که ببردش به دستشویی. البته به این آسانی ها هم  
نبود که بلندش کند و ببردش به دستشویی. بعضی شب ها، همین  
کارهایی که گفتنش این همه آسان است و به راحتی در دهان می چرخد،  
جانش را می گرفت.

ماهیچه های اسی قفل می شد. همان جایی که ایستاده بود می ماند.  
انگار به زمین چسبیده بود. تازه پیش از رسیدن به دستشویی اگر خودش  
را خراب می کرد که دیگر هیچ...

باید با یک دست طوری نگهش می داشت که تعادلش را از دست  
ندهد و با دست دیگر پیژامایش را پایین می کشید و با احتیاط، طوری  
پوشک خیس را بیرون می آورد که به اطراف مالیده نشود.

اگر آلودگی وسیع بود، چاره ای نداشت جز آن که دست هایش را  
به دیوار یا به لبه دستشویی بند کند. آن وقت تمام لباس هایش را بیرون  
می آورد، با آب ولرم و شامپوی بچه می شستش، و خوب خشکش  
می کرد. البته همه این کارها را باید با سرعت انجام می داد. اسی، توان  
نداشت برای یک مدت طولانی روی پا بایستد. زانوهایش می لرزید و با  
صدای بلند ناله می کرد. وقتی به تخت خواب می رسیدند، هر دو نفسی  
به راحتی می کشیدند. پوشک تمیز را در حالتی که دراز کشیده بود برایش  
می بست اما پیش از آن به بخش هایی که قرمز شده بود، مثل شکاف  
ران ها، ناحیه رکتوم و زیر بیضه هاش کرم اکسید دوزنگ می مالید.

وقتی پیژامای تمیز و اطو کشیده اش را بالا می کشید و روانداز را رویش

می انداخت اسی دیگر از خستگی بی هوش شده بود و طوری نفس  
می کشید که انگار سال هاست خوابیده...

حالا نوبت حمام بود و ضد عفونی دستشویی و توالت و دیوار و  
کاشی ها و بیرون بردن کیسه زباله ای که بوی تعفنش نفس آدم را بند  
می آورد. بعد هم شست و شوی خودش، و گیراندن یک مشت کندور و  
اسفند روی اجاق...

پنجره را که باز کرد، حلقه های دود معطر، آرام و بی شتاب، از حجم  
دودی اتاق گذشت و به سلول های هوای اول شب پیوست.

آسمان ستاره نداشت. هوای سنگین روزهای آخر تیر، دم کرده و  
مسموم بود. ماشین های انبوه در اطراف میدان به هم گره خورده بودند و با  
خشم و بوق و سر و صدا به دور خود می چرخیدند.

از کوچه صدای دورگه چند کودک و جوان می آمد. دو طرف توری  
بازی می کردند که با دو میخ سیاه، از این طرف دیوار به آن طرف دیوار  
بسته بودند، و بوی غذای سوخته، چیزی شبیه برنج، سبزی، کوکو یا  
حلوا، و تپ و تاپ موتوری بی سوار که با سماجت پشت دری بسته  
روشن مانده بود، و سوسوی چراغ های روشن از چند پنجره دور یا  
نزدیک و دیگر هیچ...

فکر کرد «آیا زندگی به جز این ها چیز دیگری برای دیدن ندارد؟»  
چشم هایش را بست. فکر کرد: داخل خانه ای شاید دلخوشی باشد. عشق  
باشد. زندگی باشد. بچه خوشگل توپول بامزه ای باشد. به زن بگوید:  
مامان، به مرد بگوید: بابا.

بابا از سر کار بیاید. شاد و موفق... سر حال و راضی... دوش بگیرد و  
روزنامه بخواند.

مامان موهایش را ببرد بالا. عطر اقا قیا زده باشد. ماتیک نارنجی  
به صورتش بیاید.

بعد از آن که قرمه سبزی را بکشد و بگذارد وسط سفره، بیاید جلو.